



خاطره اعزام شهیدان بختی به سوریه از زبان خدیجه خانم

مادری که برای رفتن پسرانش افغانستانی شد

اهالی خاکریز

● اسم پدرشان را گذاشته بودند جمعه خان!

خلاصه قرار شد بروند قم. وقت خدا حافظی از زیر قرآن ردشان کردم. مجتبی گفت: مادر آب نریزی ها! تا ما بتو انیم برویم ثبت نام کنیم. گفتم چشم و آن ها رفتند. چند روز بعد مجتبی تماس گرفت. تاگفت «الومامان سلام» از لحن خوشحالش، متوجه شدم کارهایشان ردیف شده. پرسیدم ثبت نام کردید؟ گفت: الحمدلله، خان اول را گذراندم. گفتم خدا را شکر و سجده شکر به جا آوردم. بی بی زینب^(س) آن ها را طلبید.

یکی دو روزی آمدند مشهد که بعدش برگردند قم و اعزام شوند. وقتی آمدند، کلایک روز اینجا بودند. باهم رفتیم چالیدره. آن روز خیلی خوش گذشت. آن ها بالهجه افغانستانی خودشان را معرفی می کردند، بگویند داشتند و کلی فیلم گرفتیم.

مصطفی از بچه های فاطمیون پرسیده بود چه اسم هایی بگذارند که طبیعی تر باشد. خودشان را پسر خاله معرفی کرده بودند. یعنی من با نام، سکینه نوری، خاله مصطفی (بشیر زمانی) و مادر مجتبی (جواد رضایی) بودم. اسم پدرشان را هم گذاشته بودند، جمعه خان! بامن تمرین کردند که اگر تماس گرفتند، بتوانم بالهجه افغانستانی صحبت کنم. اتفاقا یک روز زنگ زدند و پرسیدند: خانم! شما جواد رضایی را می شناسید؟ گفتم: بله، مادرش هستم. سعی می کردم به زبان افغانستانی صحبت کنم که متوجه نشوند. کمک خداوند بود که رفتن به سوریه قسمت بچه ها شد و در نهایت اتفاقی افتاد که آرزویش را داشتند.

کارهایشان. دو سال هم طول کشید تا موفق شدند. بچه ها از طریق نیروهای ایرانی موفق به رفتن نشدند؛ برای همین تصمیم گرفتند از راهی دیگر خود را وارد گروه فاطمیون کنند. دوبار خود را افغانستانی جازند اما هر دفعه که برای تحقیقات آمدند، لورفتند، چون ایرانی هانمی توانستند با این تیپ اعزام شوند. یکی از رفقای مصطفی که به سوریه اعزام شده بود، به او پیشنهاد کرد از قم اقدام کنند، شاید بتوانند بالشکر فاطمیون بروند. خلاصه بعد از تلاش فراوان یک روز مجتبی آمد خانه و شروع کرد به خندیدن. پرسیدم: مادر چه شده؟ موفق شدید؟ گفت: می دانی مامان به پسرهای چه می گویند؟ گفتم: چه می گویند؟ گفت: به من و مصطفی می گویند «شهیدای زنده». ما الان شهید هستیم! از بس به این دروآن در زده بودند که بروند سوریه، رفقاییشان این لقب را به آن ها داده بودند.



رضاریاچی وقت ناها ر دل توی دل مصطفی و مجتبی نبود. بعد از اینکه سفره را جمع کردند، مصطفی به آشپزخانه رفت و ظرف ها را شست. می دانستم می خواهد چیزی به من بگوید. بعد از اینکه کارش تمام شد، مجتبی را هم صدا کرد و آمدند پیش من. با ادب و دوزانو نشستند. گفتم چه می خواهید بگویند. مصطفی یک باره دزد زیر آواز و شروع کرد به خواندن نوحه حضرت زهرا^(س). گفت «مادر، من و مجتبی می خواهیم به سوریه برویم. به نظر شما کار درستی است؟» این ها بخشی از خاطرات خدیجه خانم شادا است که دو پسرش را به سوریه فرستاد و دیگر شهید آن ها را در یک روز باهم تحویل گرفت.

● کاش زمان واقعه کربلا بودیم

خاطره رفتن مصطفی و مجتبی به سوریه جالب بود. بیرون از خانه، قرار و مدارشان را گذاشته بودند که چگونه رضایت مرا جلب کنند. یک روز شروع کردند به صحبت با من: «مامان، ماهمیشه می گفتیم کاش زمان واقعه کربلا بودیم تا بی زینب^(س) تنها نبود. کاش به دادا می رسیدیم. مافقط باید زبانی بگویم کاش بودیم یا باید عمل هم بکنیم؟» گفتم: خب! منظورتان چیست؟ گفتند: ما می خواهیم برویم برای دفاع از حرم حضرت زینب^(س). گفتم: از نظر من، مشکلی نیست. رضایت می دهم بروید. اما مصطفی اتو باید رضایت همسرت را هم بگیری. رضایت پدرتان هم شرط است که البته او با من. خلاصه رضایت گرفتند و رفتند دنبال هماهنگی

فاطمه آخوندی از تجربه نابش در دیدار مستقیم با رهبر شهید می گوید

شنیدن کی بود مانند دیدن



مسئول مربوطه تحویل داد. به گفته خودش، گمان نداشت جواب همه شان داده شود اما تصور اشتباه بود. آخوندی می گوید: در آن جلسه، بالغ بر هزار نفر حضور داشتیم. من به تنهایی ۱۰ نامه با خودم برده بودم و با نامه هایی که دیگران برده بودند، احتمالا تعداد نامه ها خیلی زیاد بود. همه آن ۱۰ نفری که من نامه هایشان را برده بودم، گفتند که در کمتر از دو هفته، جوابشان را دریافت کرده اند.

او تعریف می کند: برای ورود به حسینیه، از یک حیاط عبور می کردیم و هنگام خروج هم از حیاطی دیگر خارج می شدیم. هر دو حیاط بسیار تمیز و با صفا بود. درخت های میوه ای را که آقا خودشان کاشته بودند، دیدیم. در عین سادگی خیلی با صفا و دل نشین بود.

● شنیدن کی بود مانند دیدن!

فاطمه خانم تعریف می کند: از حسینیه که آمدیم بیرون، ساکنان اطراف به ما می گفتند «خوش به حالتان که با آقا دیدار کرده اید». ما هم به آن ها می گفتیم «خوش به حال شما که کنارتان آقا نفس می کشید و همسایه شان هستید».

بعد از بازگشت به مشهد، دوستان و اطرافیان مدام از آخوندی می خواستند جلسه ای بگذارند و در روزی آنچه را دیده است، تعریف کند. آخوندی می گوید: با اینکه همه سخنرانی های آقا را از تلویزیون دیده بودند، باز هم دنبال این بودند که تجربیات مستقیم من را بشنوند ولی به نظرم این قدر تفاوت داشت که قابل بیان نیست و می شود مصداق همان جمله معروف که، شنیدن کی بود مانند دیدن!

این فعال اجتماعی، آهی می کشد و می گوید: آقا سرمایه بزرگی برای ما بودند. دشمنان گمان می کردند با به شهادت رساندن ایشان، ما را ضعیف می کنند اما من می دانستم آقا ایمان این قدر بزرگ است که بعد از ریختن خونش، ما زنده تر و آگاه تر می شویم.

اما آنجا خیلی فرق داشت؛ واقعا حس دیدار آقا و صف شدنی نیست. او با تأکید می گوید: آقا خیلی سنجیده، با آرامش و با تمرکز صحبت می کردند. میان صحبتشان، حتی یک کلمه را پس و پیش نگفتند. هماهنگی زبان گفتار و بدنشان و اشاراتشان به همه مسائل برای من حیرت انگیز بود.

● همه نامه ها جواب داده شد

هنگامی که فاطمه خانم راهی می شد، ۱۰ نفر از همسایه ها و دوست و آشناها، نامه هایی را که برای رهبری نوشته بودند، به آخوندی دادند تا به دست ایشان برساند. آنجا نامه ها را به



فهیمة شهری اقرار بود سال ۱۴۰۵ برای بار سوم با رهبری دیدار داشته باشد که با شهادت ایشان، حسرت به دل ماند. فاطمه آخوندی فرمانده پایگاه بسیج خواهران شهید مجید جاجرمی در بولوار نوزده بهمن و محله نیرو هوایی است. از آنجاکه چند بار پایگاه او بین پایگاه های مختلف بسیج کشور جزو پایگاه های برتر معرفی شده، به قول خودش توفیق این را داشته که سال های ۱۳۹۵ و ۱۴۰۲ در حسینیه تهران بار هبشرش دیدار کند. دیدارهایی که با آنچه از قاب تلویزیون از رهبر شهید می دید، قابل مقایسه نبود.

● نوری که خاموش نمی شود

این روزها خاطرات فاطمه آخوندی از دیدارهایش با رهبر شهید فقط یک خاطره نیست، عکس ها و نوشته هایش از آن زمان برایش حکم یک گنجینه ارزشمند را دارند. او توصیه های رهبر شهید در این دیدارها را آویزه گوشش کرده و در همین راستا، هیئت اندیشه ورز محله را که متشکل از همه اقشار است، تشکیل داده؛ همچنین برای جذب و به کارگیری جوانان برنامه دارد.

آخوندی با اشاره به خاطره اولین دیدار با رهبر شهید تعریف می کند: سوم آذر سال ۹۵ بود. من در صف دوم نشسته بودم و فاصله کمی با صندلی آقا داشتم. وقتی ایشان وارد شدند، نور صورتشان حیرت زده ام کرد. واقعا نورانی بودند. صلابت، شجاعت، متانت و ایمان قلبی را به وضوح در چهره و کلامشان می دیدم. قبل از این، بارها ایشان را از قاب تلویزیون دیده بودم